

# روزگار

فاطمه یزدانی

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه : یزدانی، فاطمه  
عنوان و نام پدیدآور : روزگار/ فاطمه یزدانی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری : ۸۵۰ ص.  
شابک : 978 - 622 - 6543 - 00 - 2  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR :  
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳  
شماره کتابشناسی ملی:

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

## روزگار

فاطمه یزدانی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6543 - 00 - 2

فاطمه یزدانی ۳

روزگار تقدیم می شود به  
فهمه پوریای عزیز که اگر نبود، بال پروازی برای  
خیال ثمر باز نمی شد.

۴ روزگار

## فاطمه یزدانی ۵

جمعه شب پاییزی است و عصر غم‌انگیزی دارد. مثل همه‌ی روزهای دیگر، بی‌کار و بی‌هدف برای خودم نشسته‌ام و دلم برای هرکس که مثل من زیر نور آباژور تنها نشسته، می‌سوزد. دلم برای آدم‌هایی که نمی‌توانند عین من خودشان را سرگرم کنند، می‌سوزد. دلم برای آدم‌هایی که جمعه‌شان فرقی با شنبه نمی‌کند، می‌سوزد. خاصیت بی‌کاری همین است، نشستن، فکر کردن و دل سوزاندن!

صدای زنگ در که بلند می‌شود، اولین واکنشم چینی بزرگی وسط پیشانی است. حتماً به اشتباه زنگ را زده‌اند، وگرنه این خانه عادت به آمدن کسی ندارد. صدای زنگ بعدی، دلشوره می‌آورد و زنگ سوم، محرکی می‌شود برای برخاستن. هیچ‌کس سه بار زنگی را اشتباهی به صدا در نمی‌آورد. لخلخکنان روسری پته‌ی بزرگی روی سر می‌اندازم، حجاب دست‌وپاشکسته‌ای می‌گیرم و با کمترین سرعت ممکن، به سمت در می‌روم. آپارتمان اصلاً رفت‌وآمدی ندارد که بگویم اشتباه شده، اصلاً سر همین خلوتی‌اش، یک‌عالمه هزینه‌ی زیادی در پاچه‌ی ما کردند که شلوغ نیست و مثلاً امنیتش پابرجاست.

قد می‌کشم و از چشمی در نگاه می‌اندازم، ولی کسی پیدا نیست. زنجیر در را می‌اندازم تا امنیتی نسبی تأمین شود و لای در را باز می‌کنم و سرک می‌کشم. پشت سر مردی را می‌بینم که پا به دیوار می‌زند. با ابروی بالا انداخته، در آدم‌های

## ۶ روزگار

اطرافم که به اندازه‌ی انگشت‌های دو دست هم نمی‌شوند، می‌گردم ببینم شناس است؟ نه! نمی‌شناسمش! این قامت، فارغ از صورتش، غریب است.  
- بفرماید.

صدای محرکی می‌شود که بچرخد. در دید اول، مرد شکسته و خسته‌ای را می‌بینم که غصه از سر و رویش می‌بارد. غلط نکنم، یکی دو باری در پله‌ها دیدمش و این آشنایی نسبی، کمی خیالم را راحت می‌کند. بی‌راه نگویم، شوهر همسایه بالایی است که هرازگاهی صدای جنگ و دعوایشان سلب آسایش می‌کند.

- سلام خانم. امکان داره سوئیچ ماشینتون و به من بدین؟  
گردنم را کمی عقب می‌کشم. چشم‌هایم را می‌گردانم و در سکوت بیشتر نگاهش می‌کنم. معنی جمله‌اش را با آن‌که خیلی ساده است، نمی‌فهمم!  
- خانم!

استیصال از همه‌ی وجودش سرریز است ولی بمیرد هم توفیری برای من ندارد.

- می‌شه سوئیچ ماشینتون و بدین به من؟  
- بله؟!

طوری می‌گویم که دمش را بگذارد روی کولش و برود، ولی از نو درخواستش را بدون حتی اثری از شرمندگی، تکرار می‌کند. هنگ‌کرده ایستاده‌ام. نمی‌فهمم مردی که تا به حال حتی سلامی هم به من نکرده، چرا باید بیاید جلوی خانه و درخواست سوئیچ کند؟! می‌خواهم بگویم خیر که اصرار می‌کند:  
- یه مسئله‌ی حاده!

در ذهنم می‌آورم که در را به هم بکوبم، ولی ناخودآگاه می‌چرخم، سوئیچ را از جاکلیدی برمی‌دارم و از لای در به سمتش می‌گیرم. بی‌هیچ حرفی کلید را

## فاطمه یزدانی ۷

می‌کشد و با عجله از پله‌ها پایین می‌رود. آن‌قدر سریع کلید را می‌کشد که عروسک سرسوئیچی در دستم می‌ماند.

مات و مبهوت و گنگ ایستاده‌ام و به راهروی خالی از رفتنش چشم دوخته‌ام. اصلاً این چه کاری بود که من کردم؟ چرا بی هیچ سؤال و جوابی ماشین را به این مرد دادم؟

جلوی در خشکم زده‌است. فکر می‌کنم نکند خیال بوده باشد؟ رفت؟ بدون حرف؟ بدون تشکر؟ بدون خداحافظی؟

در را می‌بندم و روی اولین مبل می‌نشینم و به چه کنم چه کنم می‌افتم. چرا ماشین را به او دادم؟ اصلاً چرا دیواری از دیوار من کوتاه‌تر برای ماشین پیدا نکرد؟ چرا هرکس لنگ می‌زند، باید در خانه‌ی مرا بزند؟ چون من مجردم و در این خانه تنها زندگی می‌کنم، باید بیاید در خانه‌ی من؟

این فکر که نکند رانندگی بلند نباشد، می‌شود خوره و می‌افتد به جانم. از وقتی مادرم بدون تسلط نشست پشت فرمان و تصادف کرد و مرا یتیم دوسر کرد، هر بار صدای استارت ماشینی را می‌شنوم، بی‌اراده از خودم می‌پرسم راننده‌اش بلد است براند؟

اگر عموقدرت بفهمد؟!

اولش فکر است و رفته‌رفته می‌شود وحشت. از تسلط به رانندگی عبور می‌کنم و می‌رسم به مواد مخدر. این‌که نکند ماشین را گرفته باشد برای کار خلاف، از ذره‌ای کوچک شروع می‌شود و بعد چون حبابی رشد می‌کند و آن‌قدر باد می‌شود که در سرم می‌ترکد. از ناراحتی‌اش سرگیجه گرفته‌ام. از این فکر که چرا سوئیچم را دادم، درون سینه‌ام آتش گرفته‌است. فکر فهمیدن عموقدرت، از همه‌ی موادهای مخدر دنیا ترسناک‌تر است. نکند ننه مردک را ببیند که ماشین مرا با خودش برده؟ ننه این وقت شب در کوچه چه می‌کند؟ اگر ببیند، دور از

## ۸ روزگار

جانش، کم کم سکتته‌ی ناقصی می‌زند!

کوسن مبل را برمی‌دارم و همان پای مبل و جلوی در، روی زمین، چشم‌به‌راه مردک دراز می‌کشم. سقف صاف جلوی چشم‌هایم موج می‌گیرد و دلشوره آن قدر پیش می‌رود که دیگر حالم را نمی‌فهمم. عمو مرا می‌کشد! با صدای زنگ خانه که پشت سرهم زده می‌شود، پلک می‌زنم. زمان و مکان را گم کرده‌ام و در بی‌خبری محض به سر می‌برم. انگار سر مرده آورده‌اند که پشت هم زنگ می‌زنند. اولش فکر می‌کنم خواب می‌بینم و بعد دلشوره‌ام برمی‌گردد و یادم می‌آید مرد کلید را گرفت و رفت. از جا می‌پریم و در را کامل باز می‌کنم. با دیدن مرد خاکی روبه‌رویم، تازه یادم می‌افتد چرا جلوی در ورودی خوابیده بودم.

- معذرت می‌خوام، خواب بودین؟

موهایم را با تلاش به زیر روسری هل می‌دهم و سعی می‌کنم چشم‌هایم خواب‌آلود به نظر نرسد.

- نه. فقط مواد مخدر...

ادامه‌ی حرفم را می‌خورم تا نپرسم مواد جابه‌جا کرده یا نه. انگار اگر کرده باشد، می‌گوید! سوئیچ را سمتم می‌گیرد. در این رفت و برگشت، شانه‌هایم تا خورده و از قد و قامتش کم شده یا من این‌طور فکر می‌کنم؟

- ممنون خانم، واقعاً لطف بزرگی در حقم کردید.

آهی هم در ادامه‌ی حرفش می‌کشد که دل و جگرم را تا ته می‌سوزاند.

- ناسپاسی به اگه بگم کاش خونه نبودین؟! کاش سوئیچ و نداده بودین؟! کاش

ماشینتون خراب بود؟!!

به دیوار کنار در تکیه می‌زند. دقیق‌تر که نگاه می‌کنم، لباسش پاره شده. یک آن همه‌جا تاریک می‌شود و من از جا می‌پریم. صدای کلیک می‌آید و دوباره



## فاطمه یزدانی ۹

فضا روشن می شود. امان از این چراغ‌های تایمردار که ماندن را هم زمان‌بندی

می‌کنند. قدیم‌ها کی این‌طور بود؟!

- چراغ خاموش شد.

جمله‌اش را خبری و برای اطلاع من می‌گوید.

- معذرت می‌خوام امشب مزاحمتون شدم.

الکی می‌گویم:

- خواهش می‌کنم. این چه حرفیه؟

دوباره تا نوک زبانم می‌آید بپرسم با ماشینم خلاف کرده‌ای؟

- می‌شه لطف کنید و سوئیچ و بگیری؟

دست دراز می‌کنم و هنوز چشمم به پاچه‌های پر از خاکش است و در ذهنم

می‌چرخد مواد را برده و در بیابانی جایی خاک کرده‌است.

- آب می‌خواهین؟

هنوز به زبان نیاورده، پشیمان می‌شوم. اصلاً این هم شد حرف؟ گل بگیرند،

دهانی را که بی‌موقع باز می‌شود! لبخند غصه‌داری می‌زند و ذهنم می‌چرخد که

الکی خودش را مظلوم نشان می‌دهد تا من نفهمم مواد برده‌است.

- آگه لطف کنید و یه لیوان بدید، ممنون می‌شم.

به گلویش اشاره می‌کند و می‌گوید:

- یه چیزی اندازه‌ی یه گردو اینجام گیر کرده. شاید آب دوا‌ی دردش باشه.

دست از در می‌کشم و با احتیاط تمام و حواسی که به در است، به آشپزخانه

می‌روم و از آبریز یخچال برایش آب می‌ریزم و به خودم لعنت می‌فرستم.

دست‌هایم از ترس مرد خلافکار می‌لرزد. از گوشه‌ی شانهم نگاه می‌کنم، مبادا

بیاید و مرا که شاهدش بوده‌ام، بکشند!

صدای در خانه که بلند می‌شود، از جا می‌پریم و نصف آب لیوان روی لباسم

## ۱۰ روزگار

می‌ریزد. قدم تند می‌کنم سمت هال. روی اولین مبل دم ورودی نشسته و سرش را در دست گرفته. دستم حالا کاملاً می‌لرزد. با فاصله می‌ایستم و خودم را آماده‌ی دادوبی‌داد می‌کنم که سر بلند می‌کند و چشم‌های پر از اشکش را به من می‌دوزد. دلم به آنی می‌ریزد. نمی‌دانم این مرد را امشب چه شده، ولی می‌شود درد را از صدفرسخی‌اش تشخیص داد. نمی‌دانم موضوع چیست، ولی قشنگ خدا می‌خواهد انتقام ناله‌های مرا بگیرد. آن قدر دیشب ناله کردم که چرا زندگی این‌همه یکنواخت است و چرا اتفاقی نمی‌افتد تا من مشغول شوم، خدا امشب را در کاسه‌ام گذاشت تا قدر همان آرامش و بی‌خبری دیشب را بدانم. یعنی خدا هم این‌همه انتقام‌جو؟!

نمی‌دانم چه در چشم‌هایم می‌بیند که دست روی چشم‌هایم می‌کشد. ننه معتقد است حتی دل و روده‌های مرا هم می‌شود از درون چشم‌هایم دید!

- امشب و حلالم کنید، حالم و نمی‌فهمم. سرم گیج می‌رفت، او مدم اینجا نشستم.

صورت‌م ناخودآگاه کج می‌شود. یعنی هر مردی سرگیجه داشت، آن هم مردی از نوع خلافکار مواد، باید سر خرش را کج کند سمت خانه‌ی دختر مجرد همسایه‌شان و بدون تعارف بتمرگد روی مبل؟! تازه، در را هم ببندد! وای که اگر ننه حسنا بفهمد، تا مدت‌ها داد سخن می‌دهد که فکر آبرویت را نکردی؟! در ذهنم اصطلاح پنبه و آتش می‌چرخد و هر لحظه منتظرم به سمتم حمله کند. به آباژور چشم می‌دوزم، تازگی‌ها در رمانی خوانده‌ام دختری، مردی را که قصد تجاوز داشت، با ضربه‌ی آباژور از پا درآورده‌است. ولی این آباژور که جانی ندارد!

- می‌شه آب و بدین؟

دراز می‌شوم تا فاصله‌ام را حفظ کنم و وقت برای فرار داشته باشم. لیوان را

## فاطمه یزدانی ۱۱

به سمتش می‌گیرم. آب را می‌گیرد و سر به زیر می‌اندازد.

- الآن می‌رم. می‌دونم نباید می‌اومدم داخل، ولی الآن مغزم کار نمی‌کنه.

دستم را بالا می‌آورم و به نشانه‌ی تعارف تکان می‌دهم.

- خواهش می‌کنم. این چه حرفیه!

الکی خنده‌ای زشت هم از دهانم بیرون می‌ریزد و بریده‌بریده می‌گویم:

- فقط... فقط... یه کم شوکه شدم. نیست تا حالا برخورداردی باهاتون

نداشتم... چه جوری بگم... یه کمی...

آخرش هم نمی‌فهمم باید چطور بگویم و و بپرسم مواد برده یا نه. بی‌خیال

می‌شوم. لبخند می‌زند، ولی چشم‌های در اشک محاصره شده‌اش نمی‌خندد.

- امشب باید جایی می‌رفتم، ولی نمی‌شد ماشین خودم و ببرم.

در ذهنم برایش تکمیل می‌کنم که مواد!

- رفتم تو پارکینگ، فقط ماشین شما بود. اون لحظه بهترین تصمیم همین

بود که پیام و مزاحم شما بشم.

کف دستش را روی صورتش می‌مالد.

- ولی الآن پشیمونم خانم. کاش ماشین و نداده بودین!

چشم که گرد می‌کنم، صدایش در هق‌هقی بی‌صدا گم می‌شود. فکر می‌کنم

حتما پشیمان شده که مواد را برده یا مثلاً دارد فیلم بازی می‌کند تا من شک نکنم.

- آب می‌خواهین؟

میان‌گریه می‌خندد و لیوان آب را نشانم می‌دهد. از خجالت می‌خواهم بروم

زیر زمین. سرم را پایین می‌اندازم و دست‌هایم را درهم‌گره می‌کنم. اصلاً تا

به حال در چنین شرایطی نبوده‌ام که بدانم باید چه کار کرد! از بی‌جگی هوش

هیجانی‌ام پایین بود. در شرایط بحرانی دستپاچه می‌شوم و همه‌چیز را خراب

می‌کنم. با صدایش از جا می‌پریم.

## ۱۲ روزگار

- من کارمند شرکت گازم. مجبور شدم برای دوره، چند وقتی برم جنوب. با دخترعموم از بچگی شیرینی خورده‌ی هم بودیم. تا یک ماه رفتیم، عموم زنگ زد و اجبار که باید دست زنت و بگیری و ببری سر خونه و زندگیت. آه، امان از دست این عموهای زورگو که خودم هم یک‌دانه‌اش را دارم! هوف کلافه‌ای می‌کشد و باز ادامه می‌دهد:

- ببخشید. اصلاً نمی‌دونم چرا دارم این حرفا رو به شما می‌زنم. گیج شده‌م. داغونم.

نیم‌خیز که می‌شود، دستم را بالا می‌آورم و تعارف می‌کنم:

- خواهش می‌کنم، مشکلی نیست.

دلم برای این‌همه استیصال می‌سوزد، ولی فکر مواد خیلی پررنگ است. حس می‌کنم جایی برای رفتن ندارد. بی‌مکانی و بی‌هویتی‌اش را درک می‌کنم. برای خودم هم اتفاق افتاده. مدت زیادی از بی‌هویتی من می‌گذرد، ولی یادم می‌آید روزی من هم جایی برای رفتن نداشتم. هر جا که بودم، حس بار اضافه بودن از روی شانه‌هایم برداشته نمی‌شد و شانه‌های کوچکم یک روزی زیر این بی‌هویتی‌ها له شد. چقدر آن روزها برایم دور به نظر می‌رسند، انگار هزاران سال نوری از آن زمان فاصله دارم! ولی امشب حسم با دیدن این مرد تاشده، تازه شده‌است. انگار زخم اسکاربسته‌ای را خراش دهی و تازه‌ترش کنی. بعد که شروع به خونریزی کرد، رویش نمک پاشی.

روی مبل روبه‌رویش می‌نشینم و به شلوارش چشم می‌دوزم.

- هرچی گفتم الان شرایطم خوب نیست، خان‌عمو پا تو یه کفش کرد که باید عروسی بگیری. منم گفتم گردنم از مو باریک‌تر، عروسی می‌گیرم. خانمم از فردای عروسی شروع کرد به ناله کردن که کارت و عوض کن، که نرو جنوب، که من اینجا تنهام. بهش گفتم تو از قبل می‌دونستی کار من چیه، بهت گفتم صبر کن،